

روشنفکران و حکومت

(چرا حکومت با روشنفکران برخورد نمی کند؟)

محسن رنایی

مقدمه

نقد شصت و پنجم به «صبر شادمانه» را که نقدی آکنده از خشم و نگرانی است آقای سجاد ن. نوشته بود [\(این جا بخوانید\)](#). ایشان صبر شادمانه را فرصت سوزی احمقانه خوانده و رنایی و امثال او را ماله کش استبداد و سوپاپ اطمینان نظام دانسته بود. خشم ایشان را می فهمم و می دانم که برای بسیاری دیگر نیز پرسش ایشان وجود دارد: چرا حکومت با امثال رنایی که به صراحت نقدهای گزنده می کنند و سرتاپای نظام را ناکارآمد و فاسد نشان می دهند و مقاله ای مثل «سقوط» را می نویسند، که یک هفته خوراک تلویزیون های ماهواره ای مخالف نظام است، برخورد نمی کند؟ در حالی که فلان دختر جوانی که چند دقیقه از رقص خود را در یک میدان، در فضای مجازی به اشتراک گذاشته است هنوز چند ساعت نگذشته دستگیر می کنند و اگر پشت دوربین عذرخواهی نکرد روانه زندانش می کنند؟ در واکنش به نوشته سجاد، در مقدمه «نقد ۶۵ صبر شادمانه»، گفتم یادداشتی خواهم نوشت با نام «رنایی، ماله کش استبداد یا سوپاپ نظام؟» و در این باره نظرم را خواهم گفتم.

اما چند روز بعد دوستی برابیم نوشت: «روشنفکران همان گونه که نباید در دام بازیهای نظام بیفتند نباید در دام بازیهای مخالفان نظام نیز بیفتند. واقعاً عجیب است که عده ای بگیر و ببند منتقدان را حق حکومت می دانند و اگر حکومت، کسی را نگرفت آن فرد را متهم می کنند و او را مستحق پاسخگویی می دانند. در واقع معنی اش این است که احتمالاً ناآگاهانه دارند

به حاکمیت پیام می‌دهند که پس چرا سراغ امثال رنانی نمی‌روید؟ آیا اینان همان کاری را نمی‌کنند که حکومت می‌کند: یعنی بستن دهان منتقدان؟ و ترساندن منتقدان از انتقاد بی‌پرده؟ حتی باید این احتمال را هم داد که اینان بخشی از لشکر سایبری حکومت باشند که ماموریت دارند با مطرح کردن اتهاماتی نظر سوپاپ اطمینان یا ماله‌کش، در مورد روشنفکرانی که انتقادهای تندوتیز می‌کنند، از این طریق آنان را یا بی‌اعتبار کنند یا ساکت، و عملاً هزینه برخورد با این دسته از روشنفکران را از روی دوش حکومت بردارند».

گرچه با تذکر این دوست، تصمیم گرفتم عنوان نوشته‌ام را تغییر دهم، اما حقیقتاً من مانند این دوست نمی‌اندیشم؛ و گمان می‌کنم این دسته از منتقدان که روشنفکران را متهم می‌کنند، جوانان ساده دلی هستند که این ساختار سیاسی را بسیار پیچیده و قدرتمند و دارای ساختاری منسجم با یک اتاق مرکزی هوشمند می‌دانند که دارد همه چیز را در پشت صحنه مدیریت می‌کند و حتی روشنفکران را هم مثل عروسک، صحنه‌گردانی می‌کند. به همین علت به هر چیزی که برای‌شان غیرعادی باشد به دیده تردید و توطئه می‌نگرند. در حالی که به نظرم اگر این ساختار تا این حد پیچیده و یکپارچه و هوشمند بود این خطاهای فاحش و گاهی کودکانه را در حوزه حکمرانی مرتکب نمی‌شد و کار خودش را به این نقطه اسفناک نمی‌رساند.

پاسخ اولیه من

با این حال، این پرسش جدی همچنان باقی است که در هر صورت «چرا حکومت با روشنفکرانی که سخنانی تندوتیز و بی‌پرده می‌گویند و حتی سقوط نظام را در آینده نه چندان دور پیش‌بینی می‌کنند برخورد نمی‌کند؟»

من در گذشته برای پاسخ به این پرسش در مورد خودم یک جمع‌بندی‌ای داشتم. اما گمان می‌کنم آن جمع‌بندی برای سالهای قبل یا دستکم تا قبل از جنبش مهسا معتبر بود. ولی برای پساجنبش مهسا توضیحی نداشتم.

نخست این که نوشته‌ها و مصاحبه‌های من تا قبل از جنبش مهسا، تا حدودی محافظه‌کارانه و با رعایت خطوط قرمز بود. شاید تندترین نوشته‌های من در پیش از جنبش مهسا یادداشت‌هایی مثل «جمهوری خطای ترکیب» [\(این‌جا بخوانید\)](#) یا «غنی‌سازی و توسعه» [\(این‌جا بخوانید\)](#) یا «ناتوانی در گفت‌وگو» [\(این‌جا بخوانید\)](#) بوده اند که در مقایسه با مثلاً مقاله «سقوط» [\(این‌جا بخوانید\)](#) خیلی محافظه‌کارانه‌اند.

دوم این که امروز که نگاه می‌کنم می‌بینم در ربع قرن گذشته که فعالیت‌هایم را به ترتیب در حوزه‌های ترویج توسعه و بعد روشنفکری و سپس کنشگری شروع کردم، قواعدی بر رفتار خود تحمیل کرده‌ام (برخی را خودآگاه و برخی را ناخودآگاه) و ملاحظاتی را رعایت کرده‌ام و حتی فرصت‌هایی را از خودم دریغ کرده‌ام، که احتمالاً همان‌ها باعث شده است بتوانم بی‌حاشیه و بدون حساسیت آفرینی به فعالیت‌هایم ادامه بدهم.

مثلاً؛ در تمامی این ربع قرن، علی‌رغم درخواست‌های مکرر، با هیچ‌یک از رسانه‌های فارسی زبان خارج از کشور همکاری و گفت‌وگو نکرده‌ام؛ با وجود فرصت‌های فراوان، به هیچ‌همایش علمی خارج از کشور نرفته‌ام؛ دعوت یک نهاد علمی و پژوهشی آمریکایی را برای همکاری رد کرده‌ام؛ و سوسه مهاجرت را به کلی از ذهنم زدوده‌ام؛ با هیچ‌گروه ایرانی خارج از کشور ارتباط نداشته‌ام؛ با هیچ‌کدام از احزاب داخلی، علی‌رغم درخواست آنها، همکاری نکرده‌ام؛ در محافل دوره‌ای و گعده‌های دوستانه، حتی دانشگاهی، شرکت نکرده‌ام؛ در میهمانی‌ها و محافل خانوادگی و خصوصی تحلیل سیاسی ارایه نکرده‌ام؛ سخنانم در درون و بیرون تفاوتی نمی‌کرده است و تندترین حرف‌هایم همان‌هایی است که به‌صورت علنی در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایم مطرح کرده‌ام؛ و ...

فراتر از این‌ها، هیچ شبکه‌ای از ارتباطات اجتماعی یا سیاسی در پیرامون خودم شکل ندادم؛ حتی در هیچ خیریه یا انجمن یا سازمان‌های مردم‌نهاد (سمن) عضو نشدم (جز یکی دو موسسه پژوهشی که خودم با مشارکت دانشجویان یا همکاران دانشگاهی‌ام راه انداخته‌ام).

درست است که با این الگوهای رفتاری تا حدودی امکان فعالیت بدون حاشیه را برای خودم فراهم کردم، اما می‌بینید که چگونه فشارهای آشکار و پنهان حکومت، همه ما را نه فقط به خودسانسوری افراطی می‌کشاند، بلکه می‌تواند به مردمانی جامعه‌گریز با انواع رفتارهایی از جنس ریاکاری و پنهان‌کاری و تکروری تبدیل کند که بی‌تردید در بلندمدت تبدیل به گونه‌های مختلف بیماری روانی و حتی جسمی می‌شود. از این گذشته، برخی از محدودیت‌هایی که من بر زندگی خودم اعمال کرده‌ام، اصلاً قابل توصیه نیست و حتی برخی از آنها اگر عمومیت یابد، ضد توسعه است. و البته همه آن ملاحظاتی که برشمردم اگر کارکردی هم داشته است مربوط به پیش از جنبش مهسا است و پس آن، دیگر هم میدان و هم شرایط بازی عوض شده است.

و بسیار خوشحالم که نسل جوان و برومند و شجاع و تحول‌خواه امروز ایران همه این ملاحظات را شست و از این الگوهای رفتاری که از جنس «سازگاری تاریخی ایرانی» است

فاصله گرفت و حتی زبانش را هم از قیدهای مصنوعی فرهنگی آزاد کرد و چون بلور، درون و بیرونش را یکسان کرد (حتی اگر برخی افکار یا رفتارهایش خطا باشد اما معتقدم شفافیت این نسل، که به منزله صداقت اجتماعی است، یک سرمایه است که او را نجات خواهد داد).

با این حال، هیچکدام از این مواردی که برشمردم، توضیح دهنده علل عدم برخورد با امثال من در دوران پس از جنبش مهسا، که نقدها خیلی تندوتیز و پی‌برده شده‌اند، نیستند.

پاسخ دقیق‌تر صاحب‌نظران

راستش پس از انتشار مقاله «سقوط» برای خودم هم این پرسش پیش آمد که چرا با من برخوردی نمی‌شود؟ وقتی یادداشت «سقوط» را نوشتم و مطمئن شدم که به دست مقامات نمی‌رسد، برای بیست نفر از همکاران و دوستان اهل نظر فرستادم و پرسیدم که آیا موافقند که این متن را منتشر کنم؟ هجده نفر از آنها گفتند منتشر نکن. اما نهایتاً دلم فرمان دیگری داد. به همین دلیل وقتی منتشر کردم براین باور بودم که حتماً برخورد می‌شود و احتیاطاً ساک زندان را بستم، اما خبری نشد (جز یک تماس در اسفند ۱۴۰۱ که برای گفت‌وگوهای غیررسمی به اداره‌ای خاص دعوت شدم و من نپذیرفتم و گفتم هرگونه دعوتی باید رسمی و کتبی باشد، که آن هم نشد).

اما آن پرسش همچنان در ذهنم بود. تا این که وقتی در حدود سه ماه پیش نقد سجاد به دستم رسید (نقد ۶۵) شروع کردم به گفت‌گو با دوستان مختلف و برخی صاحب‌نظران سیاسی و افرادی که روانشناسی حکومت و عرصه سیاست ایران را نسبتاً خوب می‌شناسند. در ادامه، جمع‌بندی گفت‌وگوهای من با این افراد، در مورد این سوال خاص را، که برای خودم هم بسیار جالب بود، با بیان خودم می‌آورم (اصطلاحات نیز از من است).

حکومت اکنون درگیر صدها بحران است و در دهها جبهه نیز در داخل و خارج کشور درگیر است. او اکنون با نسلی روبه‌روست که نه تنها دهها جبهه مبارزه در حوزه‌های مختلف در برابر حکومت گشوده است بلکه هر روز هم یک معضل تازه می‌آفریند یا یک جبهه جدید در برابرش باز می‌کند. انرژی حکومت (فکر، پول، وقت، نیروی انسانی کارآمد، انگیزه، سازماندهی و...) به شدت مستهلک شده است و تئمه آن هم صرف مدیریت آن حوزه‌های بحرانی می‌شود و بنابراین توان و تمایلی ندارد که بخواهد جبهه جدیدی نیز در مبارزه با روشنفکران برجسته و منتقدان نامدار دانشگاهی بگشاید.

از این گذشته، حکومت دستکم در سالهای اخیر دیگر از گفتارها و نوشتارهای روشنفکران و دانشگاهیان نمی‌ترسد. البته رهبری همچنان خط قرمز نظام است اما به غیر از رهبری به هرکه و هرچه می‌خواهید نقد کنید؛ از بنیانگذار گرفته تا خدا و پیغمبر. ببینید، مثلا در همین یکی دو سال اخیر در کشور مقالات و کتابهایی به قلم نویسندگان شناخته شده و برجسته، نوشته و در فضای مجازی منتشر شده است که انگاره‌های ۱۴۰۰ ساله روحانیان درباره پیامبر و قرآن و ائمه را زیر سوال برده است. اگر همین حرف‌ها را بیست یا حتی ده سال پیش کسی می‌زد احتمالا مرتد اعلامش می‌کردند و حتی ممکن بود مجازات مرگ را در پی داشته باشد. اما الان هیچ واکنشی از سوی حکومت دیده نمی‌شود و حتی روحانیان قم هم گزیده نمی‌شوند.

یعنی احتمالا حکومت متوجه شده است که مخاطبان حرفهای دانشگاهی و روشنفکری، این نسل جوان کنشگر و معترض که آماده است به خیابان بریزد، نیستند. بلکه مخاطب آنها آن بخشی از جامعه است که هم سهم جمعیتی‌شان پایین است و هم سن‌شان بالاست و هم تجربه و سواد بالاتر از متوسط جامعه دارند. بنابراین خواه هواخواه حکومت باشند خواه منتقد، ذهنشان پیشاپیش شکل گرفته است و دست از باورهای شکل‌گرفته خویش برنخواهند داشت؛ و حتی اگر هم باورهایشان با این حرفهای روشنفکری نیز به تزلزل افتد، به علت سن و تجربه‌شان، دست به هیچ اقدام و کنش مدنی و سیاسی نخواهند زد. پس چرا حکومت خودش را برای چیزی که هیچ خطری برایش ندارد درگیر کند؟ احتمالا می‌گوید بگذار هم گویندگان و هم شنوندگان با این حرفهای روشنفکری خوش باشند.

نسل جدید هم که اصولا طرف این حرفهای روشنفکری و دانشگاهی نمی‌رود، و اگر هم به صورت تصادفی آنها را بشنود، هیچ حسی به آنها ندارد. یعنی برای نسل جدید فرقی نمی‌کند که مثلا «پیامبر از بالا برگزیده شده است یا خودش از پایین ماموریت خودش را کشف کرده است؟» یا این که «حکومت پهلوی بیشتر غیردموکراتیک بود یا جمهوری اسلامی؟» یا این که «اصلاح طلبان کجا خطا کردند و اصول‌گرایان کجا جفا؟» یا این که «کدام مرجع در برداشت فقهی‌اش از قرآن چه نوآوری و چه گشایشی ایجاد کرده است؟» یا این که «نظر فیلسوفان سیاسی درباره انقلاب و اصلاح چیست؟» یا این که «ولایت فقیه می‌تواند با دموکراسی سازگار باشد یا نه؟» یا این که «اشکالات ساختاری قانون اساسی چیست؟».

اصلا سوال این نسل از این دست پرسش‌ها نیست. چون بخش بزرگی از نسل جدید از اصل داستان دین و نظام و ولایت و قانون اساسی و غیره عبور کرده است؛ حالا شما هر چه می

خواهید فرعش را نقد کنید، به حال این جوانان فرقی نمی‌کند. بنابراین حرفهای روشنفکری نه نسل پیشین را به حرکت وادار می‌دارد و نه نسل جدید به وجد می‌آورد. پس در واقع روشنفکران و مخاطبانشان سرگرم یکدیگرند و احساس می‌کنند که دارند که کار خیلی مهمی انجام می‌دهند.

داستان حکومت و این نسل و روشنفکران در پسا جبش مهسا، حکایت خوش نشینی است که سالهاست جابخش کرده و خانه مردم را تخلیه نمی‌کند و حالا بچه‌های مالک با چوب و سنگ خانه را محاصره کرده‌اند تا او را از خانه اجدادی‌شان بیرون کنند. اکنون در این غوغای جنگ و گریز، روشنفکران هم آن طرف خیابان ایستاده‌اند و جمع محدودی را دور خودشان جمع کرده‌اند و دارند بلندبلند مقاله‌های‌شان را برای آنها قرائت می‌کنند و در باب این که این خانه غصبی است، نماز ندارد و با آیش نمی‌توان وضو گرفت، بحث می‌کنند. یا وقتی که خیلی هنر کنند می‌گویند به نظر می‌رسد تعداد سنگ‌ها و چوب‌هایی که در دست محاصره‌کنندگان است بیشتر از سنگ‌ها و چوب‌هایی است که در دست مستاجر و خانواده اوست. بعد گله‌مندانه می‌گویند پس چرا مستاجر به مقاله ما گوش نمی‌کند تا آگاهش کنیم که اوضاع چه خبر است؟ آخر آن بیچاره سرگشته، تمام هوش و حواسش به این است که سرش را بدزد که سنگی به شقیقه‌اش نخورد! او خیلی بهتر از شما می‌داند که اوضاع چه خبر است!

از قضا حکومت هم از این وضعیت خیلی خوشحال است که روشنفکران و دانشگاهیان داخل کشور، هی نقد کنند و نق بزنند؛ تا حکومت بتواند به مخالفان و خارجی‌ها نشان بدهد که آی ببینید چه راحت روشنفکران و منتقدان دانشگاهی سرتاپای نظام را نقد می‌کنند و ما با آنها کاری نداریم. بنابراین حکومت با نوشته‌های روشنفکری که می‌داند هیچ اثر برانگیزاننده و کنشگرانه‌ای بر روی جامعه ندارد و هیچ تهدیدی برای حکومت محسوب نمی‌شود نه تنها مشکلی ندارد، بلکه خوشحال است و با آنها ویتترین آزادی بیان خودش را بزک می‌کند. در واقع حکومت نه گوش شنوایی دارد و نه خودش را مخاطب روشنفکران می‌داند و نه به آنها اعتماد دارد که بخواهد حرفهای‌شان را بشنود؛ حکومت فقط می‌خواهد با قلم‌فرسایی آنها، نمایش آزادی بیان خودش را پیش ببرد.

اما امروز حکومت از دو چیز می‌ترسد که هیچ‌کدام را روشنفکران و دانشگاهیان ندارند: یکی «قدرت بسیج‌گری شبکه‌ای» و دیگری «کنش‌های الگو آفرین».

«قدرت بسیج‌گری شبکه‌ای» یعنی فردی یا نهادی بتواند در مدت کوتاهی چند هزار نفر را برای یک اقدام جمعی بسیج کنید.

این اقدام جمعی نیازی نیست کار سیاسی باشد بلکه حتی کار خیر هم اگر باشد حکومت آن را خطرناک می‌بیند. علت برخورد با «جمعیت امام علی» نیز همین بود که دیدند این جمعیت، قدرت بسیج‌گری شبکه‌ای دارد و مثلاً ظرف چند ساعت می‌تواند به‌طور سازمان‌یافته چند هزار نفر را در سراسر کشور وارد فعالیت برای کمک به سیل‌زدگان لرستان کند. حتی نیازی نیست به بزرگی جمعیت امام علی باشی تا حساسیت حکومت را برانگیزی. در یک شهر کوچک هم اگر ببینند شما یک جلسه تفسیر قرآن غیرحکومتی و انتقادی دارید که چند صد نفر در آن شرکت می‌کنند و هر هفته دور هم جمع می‌شوید و این قدرت را دارید که در مواقع خاص این چند صد نفر را به سرعت دور هم جمع کنید، آن جلسه تفسیر را هم برمی‌چینند.

اما نگرانی دوم حکومت، از «کنش‌های الگو آفرین» است. تفاوت موسوی با بقیه اصلاح‌طلبان همین است که موسوی اهل «کنش‌های الگو آفرین» است و به همین خاطر حکومت تحمل او را ندارد. اصلاً نیازی نیست در سطح موسوی باشی تا با تو برخورد کنند؛ حتی ممکن است در سطح یک خواننده رپ ناشناس یا یک جوان بیست و چند ساله باشی که یک حرکت یا اقدام خاصی را انجام می‌دهد و فیلمش را می‌گذارد در فضای مجازی؛ به دو ساعت نخورده او را دستگیر می‌کنند و، یا توبه‌کارش می‌کنند یا زندانی. چرا؟ چون امثال او برای نسل جدید «کنش‌های الگو آفرین» خلق می‌کنند و به‌راحتی ممکن است یک حرکت یا اقدام نمادین آنها به یک موج انرژی بخش در فضای مجازی و سپس یک موج کنش‌آفرین در فضای حقیقی بینجامد.

البته در هر صورت حتی روشنفکران هم با وجودی که «قدرت بسیج‌گری شبکه‌ای» ندارند و اهل «کنش‌های الگو آفرین» هم نیستند اگر وارد حریم رهبری شوند حتماً با آنها برخورد می‌شود. و روشنفکران اغلب هیچ یک از این سه توانایی را ندارند.

بنابراین وقتی روشنفکران عملاً هیچ تاثیری بر کنش‌گری این نسل و فرایند کف خیابان ندارند، چرا بی‌خودی حکومت هزینه برخورد با آنها را بدهد؟ اما حالا یک روشنفکر اگر بیاید و یک حرکت از جنس کنشگری اجتماعی بکنند، مثلاً به جوان‌های این نسل راهکار یک اقدام مدنی را نشان بدهد؛ برای نمونه بگوید در فلان روز هر کس به خیابان می‌آید به نشانه اعتراض به فلان مسئله، یک برگ کاغذ سفید در دستش بگیرد؛ به چند ساعت نمی‌خورد که او را دستگیر می‌کنند.

درواقع حکومت دیگر دنبال کسب یا حفظ یا افزایش کارایی و مشروعیت و نمایش دموکراسی و حفظ ظاهر نیست، چون می‌داند در آن میدان‌ها بازنده است؛ بلکه الان مسئله اصلی‌اش

بقا و حفظ قدرت است و با کسی که بخواهد این قدرت را در میدان و در کف خیابان به چالش بکشد برخورد سخت خواهد کرد. حکومت با کسانی که مبارزه‌شان روی صفحه کاغذ است و مخاطبشان‌شان یا چنان فرسوده و خسته‌اند که انرژی هیچ کنشی را ندارند و یا چنان عقلانی و منطقی‌اند که جرأت هیچ حرکتی را ندارند، هیچ مشکلی ندارد.

و اکنون: ما هیچ، ما نگاه!

پس از این گفت‌وگوها بود که من مطمئن شدم که حتی اگر ماله‌کش استبداد و سویاپ اطمینان نباشم، از این پس ادامه فعالیت روشنفکری به شیوه گذشته، امثال من را به ابزار حکومت برای تزیین ویتزین و آزادی بیان در ایران تبدیل می‌کند؛ در حالی که هیچ گشایشی از دل این آزادی بیان صوری روشنفکرانه برای جامعه حاصل نخواهد شد.

از این گذشته، سوال جدی‌ای که در برابرم قرار گرفت این بود که اگر واقعا نه حکومت برای افکار و رفتار امثال من تره خُرد می‌کند؛ و نه نسل نو خودش را مخاطب امثال من می‌داند، تکلیف کسی مثل من چیست؟ آیا روشنفکران واقعا دیگر نباید نقد کنند و بهتر است سکوت کنند؟ در این صورت آیا فضای کشور گرفتار سکوتی گورستانی و افسرده‌کننده یا وحشت‌آفرین، یا گرفتار میدان‌داری خشونت‌طلبان، از هر دو طرف، نمی‌شود؟ راستش من فعلا پاسخی برای این پرسش و توصیه‌ای به روشنفکران و دانشگاهیان ندارم، به گمانم هر کس باید بر اساس جمع‌بندی و احساس و وظیفه خودش عمل کند. اما اکنون برای خود من، علاوه بر پرسش بالا، پاسخ به پرسش زیر به طور جدی مطرح است:

«آیا وقتی نه نسل جوانی که در میدان است خودش را مخاطب تو می‌داند و نه حکومت نفیاً و اثباتاً نوشته‌ها و پیشنهادهای ترا جدی می‌گیرد، چه معنی دارد که مدعی میان‌داری و وسط‌بازی باشی؟» (با آن‌که واژه «وسط‌باز» در زبان فارسی مفهومی مذموم دارد و به معنی کسی است که هم خدا را می‌خواهد هم خرما را، آن را به کار می‌برم چون در فضای مجازی دقیقا همین واژه به کار می‌رود. واژه درست و دقیق، «میان‌داری» است که از قضا خیلی وقت‌ها باعث می‌شود فرد میان‌دار از هر دو طرف دعوا کتک بخورد. در واقع «میان‌دار»، فردی «ایثارگر» است که آسیب می‌بیند تا از خسارت بزرگی جلوگیری کند).

میان‌داری یا وسط‌بازی وقتی معنی می‌دهد که نزد دو طرف اعتباری داشته باشی؛ وقتی در هیچ طرفی اعتباری نداری، این دکه زدن‌ها برای میان‌داری بیشتر به طنز می‌ماند؛ مگر این که

هدفت سیراب کردن شهوت شهرت باشد. اگر این نقش، اثر مثبتی برای تحولات جامعه داشت، عقلاً و اخلاقاً موجه بود که، حتی اگر برای خودت خسارت بار باشد، بار آن را بردوش بکشی تا جامعه را یک گام از خطر دور کنی. اما اکنون که شواهد حاکی از این است که این نقش اثر مثبت اجتماعی ندارد، ادامه آن چه توجیهی دارد؟ در واقع اکنون که نقد و نوشتن و تحلیل‌گری روشنفکرانه و میان‌دارانه نه برای تحول در ساختار حکمرانی اثری دارد و نه برای کاهش تعارضات و تضادهای میان جامعه و حکومت، یعنی نه «حقی» را احقاق می‌کند و نه «خیری» را حاصل، خلاف «عقلانیت» و «عدالت» نیست؟ و اکنون پاسخ من به این پرسش، اجمالاً مثبت است.

از این گذشته از خودم می‌پرسم که وقتی نهایتاً به این جمع‌بندی رسیده‌ای که این نظام حکمرانی:

با شاخص‌های نظریه سیستم، از نقطه اصلاح‌پذیری گذشته است؛ و با شاخص‌های نظریه اقتصاد، خیلی سال است که از نقطه سربه‌سر انرژی عبور کرده است؛ و با شاخص‌های نظریه قدرت، اقتدار لازم برای جراحی خود و مدیریت پیامدهای آن را ندارد؛ و با شاخص‌های نظریه روانشناسی، توانایی روانشناختی لازم برای نقد گذشته و اتخاذ تصمیمات بزرگ برای آینده را ندارد؛ و با شاخص‌های نظریه جامعه‌شناسی، سرمایه اجتماعی لازم برای همراه کردن جامعه برای مدیریت و عبور از بحران‌ها را ندارد؛ و با شاخص‌های نظریه مدیریت، بیماری‌های نوع اول و دوم پیری را رد کرده است و اکنون وارد مرحله نهم عمر سازمانی خود (اضمحلال) شده است؛ و با شاخص‌های نظریه جزد، از سطح عقلانیت جمعی به سطح هوش غریزی سقوط کرده است؛ و با شاخص‌های علم سیاست، هم مشروعیت کارآمدی و هم مشروعیت سیاسی خود را از دست داده است؛ و با شاخص‌های نظریه عرفان، در همه سطوح عمیقاً به ظلم عظیم (شرک) آلوده شده و دریچه‌های ریش رحمت را بر خویش بسته است؛ و با شاخص‌های جهان یکپارچه شده امروز، به یک نظام منزوی پایدار تبدیل شده است؛ و با شاخص‌های فناوری، بخش اعظم سرمایه‌های خود را در بیشتر حوزه‌ها صرف نسل‌های منسوخ فناوری کرده است و اکنون از قلمرو سرحدی فناوری بسی دور افتاده است؛ و با شاخص‌های توسعه، بزرگترین فرصت تاریخی کشور برای جهش را (دوره گشودگی پنجره جمعیتی) به دست بحران و بی‌ثباتی داد تا جایی که دریچه جمعیتی در حال بسته شدن است؛ و با شاخص‌های سرمایه‌انسانی، بخش بزرگ از جمعیتی که خودش روی سرمایه‌انسانی و تخصص آنها سرمایه‌گذاری کرده بود را یا از بوروکراسی اخراج کرد، یا همه

عرصه‌های حیات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی را چنان بر آنها تنگ کرد که مجبور شدند مهاجرت کنند (اخراج سرزمینی)؛

اکنون چه امیدی و چه توجیه اخلاقی و چه استدلال عقلی داری که هنوز فکر می‌کنی باید تلاش کرد تا این نظام به سمت بازنگری و اصلاح یا افق‌گشایی (پارادایم شیفت / الگوگردانی) یا انقلاب از بالا برود؟ و پاسخ من «هیچ» بود.

حقیقتش این است که علاوه بر واقعیت‌های بالا، خواندن ۲۵۰ نقد به «صبر شادمانه» نیز برای من بسیار آموزنده، تکان‌دهنده و راهگشا بود. دریافتم که چقدر از فهم درست ذهنیت جامعه دورم. از مجموع نقدها دریافتم که بین آنچه در ذهن من است و آنچه در ذهن جامعه است ۹۰ درصد اختلاف هست (اگر این ۲۵۰ نقد را نماینده متوسط نظرات این نسل بدانیم). این شکاف عظیم بین نگاهها، قاعدتا همه انرژی‌ها را در خود می‌مکد و همه ما را خسته می‌کند.

سرخ‌پوستان زیانزدی دارند که می‌گوید: وقتی دیدی اسبت مرده است، هیچ کار دیگری نکن، فقط پیاده شو. آیا گاه آن نرسیده است که من از اسب مرده خویش پیاده شوم؟

همه ما در یک جاهایی به نقاط تصمیم‌گیری هویت‌سوز برمی‌خوریم که فقط باید جرأت کنیم و تصمیم بگیریم از اسب مرده خویش پیاده شویم؛ یعنی لباس هویتی را، که سالها برایش خون دل خورده‌ایم و هزینه داده‌ایم و اکنون پوسیده و بی‌مصرف شده است، از تن به درآوریم. اما کمتر کسی جرأت چنین کاری دارد. دقیقاً مثل همین نظام سیاسی که اسبش مرده است اما همچنان تظاهر می‌کند که سوار اسب زنده است و اَشْتُلُم می‌کند و شلاق می‌زند و تتمه دارایی و اعتبار خود را نیز خرج نمایش زنده بودن اسب مرده می‌کند.

آیا زمان آن نیست که روشنفکران نیز از اسب مرده خویش پیاده شوند؟ آیا می‌خواهند همانند اصلاح‌طلبان، به امید آن‌که شیهه‌ای بکشد و گامی بردارد، همچنان به اسب مرده خویش شلاق بزنند؟

اکنون اگر اسب من مرده است، تنها کاری که باید بکنم این است که از آن پیاده شوم و در این هستی چرخی بزنم تا اسب زنده‌ای بیابم. و در پاسخ به این پرسش که «با پیاده شدن از اسب مرده احساس باخت نخواهی کرد؟» و «آیا پیاده شدن از اسب مرده به معنی رسیدن به بن‌بست نیست؟» می‌گویم: هرگز! بن‌بست آن است که نتوانی از اسب مرده خویش پیاده شوی.

ما راهی آمده‌ایم که «هدفِ سرخود» بوده است. یعنی هدفش در خودِ همین رفتن (حرکت) بوده است. «راه رشد شخصی» و «راه توسعه جمعی» مسیرش همین است که آمده‌ایم: رفتن و خطاکردن و زمین خوردن و آموختن و ارزیابی کردن و از نو شروع کردن. مسیر رشد بشری، زنجیره پی‌پایانی از «دو گام»‌های پی‌درپی است. گام اول «رفتن و خطاکردن و زمین خوردن» و گام دوم «آموختن و ارزیابی و برخاستن و از نو شروع کردن»؛ و این دو گام پی‌درپی تا بی‌نهایت ادامه دارد و به همین «دو گام»‌ها، اگر در سطح فردی باشد می‌گوییم «توسع وجودی» و اگر در سطح جمعی باشد می‌گوییم «توسعه اجتماعی». تقریباً همه افراد و همه جوامع گام اول را برمی‌دارند؛ اما مسئله اصلی این است که چه کسی جرأت و عزم می‌کند که گام دوم را بردارد؟

برتراند راسل به درستی می‌گوید: چگونه می‌توانم به تاول‌های کف پایم بگویم تمام مسیری که آمده‌ام اشتباه بوده است؟ آری تاولهای کف پا نمی‌گذارد که ما راه طی شده را نقد کنیم! از توماس آکویناس قدیس نقل است که گفته است: در جوانی که توان داشتم، می‌خواستم جهان را تغییر دهم ولی نشد؛ حالا که تصمیم گرفته‌ام خودم را تغییر بدهم دیگر توانش را ندارم.

و چه بختیار است این نسل‌نو، همین‌که به‌خود آمد و دید اسپش مرده است تصمیم گرفت از اسب مرده پیاده شود و به دنبال اسبی زنده بگردد. اما ما همچنان به اسب مرده خویش، دل بسته‌ایم و امیدواریم. جاماندگی از تاریخ همین است. چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

محسن رنایی / دانشگاه اصفهان / ۴ شهریور ۱۴۰۲

پیوند به این یادداشت در تارنمای رسمی محسن رنایی:

<https://www.renani.net/index.php/texts/notes/968-2023-08-26-11-45-09>